

# موش‌های گرسنه

• سپیده خلیلی  
• تصویر گر: سپیده عین بخش



موشی خانم عادت داشت که همه‌ی کارهای خانه را خودش انجام بدهد. او به هیچ کدام از بچه موش‌هایش نمی‌گفت که کمکش کنند؛ چون فکر می‌کرد، خسته می‌شوند. بچه موش‌ها هم از خدا خواسته، از صبح تا شب فقط بازی می‌کردند و به کار مادرشان کاری نداشتند.

روزی، روزگاری هوا سرد بود و بارانی. موشی خانم از خانه بیرون رفت تا غذا پیدا کند. باران تندی می‌بارید و زمین لیز بود. یک دفعه پای موش بیچاره سُرخورد و افتاد تو چاله. همین طور که دست و پا می‌زد تا خودش را نجات دهد، سرش رفت زیر آب و چند قُلپ آب و گل خورد. دیگر نفس‌اش داشت بند می‌آمد که حس کرد دمش کشیده شد و دارد پرواز می‌کند.

او که تا به حال پرواز نکرده بود، به این طرف نگاه کرد، به آن طرف نگاه کرد، کسی را ندید، سرش را بالا کرد و پرنده‌ای که در همسایگی‌اش لانه داشت را دید که دمش را گرفته و او را با خود می‌برد. پرنده به نزدیکی درخت که رسید، آرام بر زمین نشست و موشی خانم را جلو لانه‌اش بر زمین گذاشت.

وقتی چشم بچه‌ها به مادرشان افتاد، فریاد زدند: «وای مامان! چرا موش آب کشیده شدی؟» مادرشان سرفه کرد: «تنم خیس بود. آن بالا هم سرد. مثل این که سرما خوردم. زود جای خواب مرا آماده کنید.»

بچه‌ها هم دیگر را نگاه کردند و گفتند: «جای خواب! چه جوری؟» موشی خانم گفت: «با همان کاه‌هایی که همیشه از انبار می‌آورم. بعد آه کشید. «ای وای! شما تنبل‌ها که نمی‌دانید انبار کجاست.» و همان جا خوابید.

نصف شب، خانم موشی از سر و صدای بچه‌ها بیدار شد.  
همه با هم می‌گفتند: «ما گرسنه‌ایم، مامان بلند شو! زودتر غذا را بیاور!»  
خانم موشی به موش بزرگه گفت: «قربان قد و بالایت بروم، برو و از چمن‌زار غذا پیدا کن!»  
موش بزرگه با تعجب پرسید: «من! من که بلد نیستم.»  
خانم موشی فهمید که چه اشتباهی کرده. بچه‌ها هم فهمیدند که خیلی زودتر از این‌ها باید کار یاد می‌گرفتند. همه تا صبح توی سر و کله‌ی هم زدند و هر کسی برای اشتباه خودش دلیلی می‌آورد که ناگهان کسی تق و تق و تق به در زد. موش بزرگه در را باز کرد.  
همان پرنده بود، می‌خواست حال خانم موشی را بپرسد و برای موش‌ها از درختی که روی آن لانه داشت، غذا آورده بود. خانه کثیف بود و خانم موشی از پرنده خجالت کشید. پرنده همه چیز را فهمید. بچه‌ها غذا را خوردند، ولی سیر نشدند، از پرنده پرسیدند: «باز هم برای ما غذا می‌آوری؟»  
پرنده جواب داد: «نه، ولی قول می‌دهم که غذا پیدا کردن را یادتان بدهم.»  
موش‌ها از خوش‌حالی بالا و پایین پریدند و به دنبال پرنده رفتند تا غذا پیدا کردن را یاد بگیرند.  
خانم موشی هم منتظر بچه‌ها ماند تا ببیند و کارهای خانه را به آن‌ها یاد بدهد.

